

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

فرستنده: عنایت و همن

۲۲ می ۲۰۱۳

داستان خیلی قشنگ

جان بلانکارد " از روی نیمکت برخاست لباس ارتشی اش را مرتب کرد و به تماشای انبوه مردم که راه خود را از میان ایستگاه بزرگ مرکزی پیش می گرفتند مشغول شد.

او به دنبال دختری می گشت که چهره او را هرگز ندیده بود اما قلبش را می شناخت دختری با یک گل سرخ.

از سیزده ماه پیش دلبستگی اش به او آغاز شده بود.

از یک کتابخانه مرکزی در فلوریدا، با برداشتن کتابی از قفسه ناگهان خود را شیفته و مسحور یافته بود، اما نه شیفته کلمات کتاب بلکه شیفته یادداشتهایی با مداد، که در حاشیه صفحات آن به چشم می خورد. دست خطی لطیف که بازتابی از ذهنی هوشیار و درون بین و باطنی ژرف داشت.

در صفحه اول "جان" توانست نام صاحب کتاب را بیابد:

"دوشیزه هالیس می نل" با اندکی جست و جو و صرف وقت او توانست نشانی دوشیزه هالیس را پیدا کند.

"جان" برای او نامه ای نوشت و ضمن معرفی خود از او درخواست کرد که به نامه نگاری با او بپردازد.

روز بعد جان سوار کشتی شد تا برای خدمت در جنگ جهانی دوم عازم شود.

در طول یک سال و یک ماه پس از آن، آن دو به تدریج با مکاتبه و نامه نگاری به شناخت یکدیگر پرداختند.

هر نامه همچون دانه ای بود که بر خاک قلبی حاصلخیز فرو می افتاد و به تدریج عشق شروع به جوانه زدن کرد.

"جان" درخواست عکس کرد ولی با مخالفت "میس هالیس" روبه رو شد.

به نظر هالیس اگر "جان" قلباً به او توجه داشت دیگر شکل ظاهری اش نمی توانست برای او چندان با اهمیت باشد.

ولی سرانجام روز بازگشت "جان" فرارسید آنها قرار نخستین ملاقات خود را گذاشتند:

"۷ بعد از ظهر در ایستگاه مرکزی نیویورک"

هالیس نوشته بود:

"تو مرا خواهی شناخت از روی گل سرخی که بر کلامم خواهم گذاشت.

"بنابراین رأس ساعت ۷ "جان" به دنبال دختری می گشت که قلبش را سخت دوست می داشت اما چهره اش را هرگز ندیده بود.

ادامه ماجرا را از زبان خود جان بشنوید:

" زن جوانی داشت به سمت من می آمد، بلند قامت و خوش اندام، موهای طلایی اش در حلقه های زیبا کنار گوش های ظریفش جمع شده بود، چشمان آبی رنگش به رنگ آبی دریا بود، و در لباس سبز روشنش به بهاری می مانست که جان گرفته باشد.

من بی اراده به سمت او قدم برداشتم، کاملاً بدون توجه به این که او آن نشان گل سرخ را بر روی کلاهش ندارد. اندکی به او نزدیک شدم. لب هایش با لبخند پرشوری از هم گشوده شد، اما به آهستگی گفت "ممکن است اجازه دهید عبور کنم؟"

بی اختیار یک قدم دیگر به او نزدیک شدم و در این حال میس هالیس را دیدم.

تقریباً پشت سر آن دختر ایستاده بود.

زنی حدوداً ۴۰ ساله با موهای خاکستری رنگ که در زیر کلاهش جمع شده بود.

اندکی چاق بود و مچ پای نسبتاً کلفتش توی کفش های بدون پاشنه جا گرفته بودند.

دختر سبز پوش از من دور می شد، من احساس کردم که بر سر یک دوراهی قرار گرفته ام. از طرفی شوق و تمنائی عجیب مرا به سمت آن دختر سبز پوش فرا میخواند و از سوئی علاقه ای عمیق به زنی که روحش مرا به معنای واقعی کلمه مسحور کرده بود، به ماندن دعوت می کرد.

او آن جا ایستاده بود با صورت رنگ پریده و چروکیده اش که بسیار آرام و موقر به نظر می رسید و چشمانی خاکستری و گرم که از مهربانی می درخشید.

دیگر به خود تردید راه ندادم.

کتاب جلد چرمی آبی رنگی در دست داشتم که در واقع نشان معرفی من به حساب می آمد، از همان لحظه فهمیدم که دیگر عشقی در کار نخواهد بود. اما چیزی به دست آورده بودم که ارزشش حتی از عشق بیشتر بود.

دوستی گرانبهائی که می توانستم همیشه به آن افتخار کنم.

به نشانه احترام و سلام خم شدم و کتاب را برای معرفی خود به سوی او دراز کردم.

با این وجود وقتی شروع به صحبت کردم از تلخی ناشی از تأثیری که در کلامم بود متحیر شدم:

من "جان بلانکارد" هستم و شما هم باید دوشیزه می نل باشید.

از ملاقات شما بسیار خوشحالم. ممکن است دعوت مرا به شام بپذیرید؟

چهره آن زن با تبسمی شکبیا از هم گشوده شد و به آرامی گفت:

فرزندم من اصلاً متوجه نمی شوم! ولی آن خانم جوان که لباس سبز به تن داشت و هم اکنون از کنار ما گذشت از

من خواست که این گل سرخ را روی کلاهم بگذارم

و گفت که اگر شما مرا به شام دعوت کردید باید به شما بگویم

که او در رستوران بزرگ آن طرف خیابان منتظر شماست.

او گفت که این فقط یک امتحان است